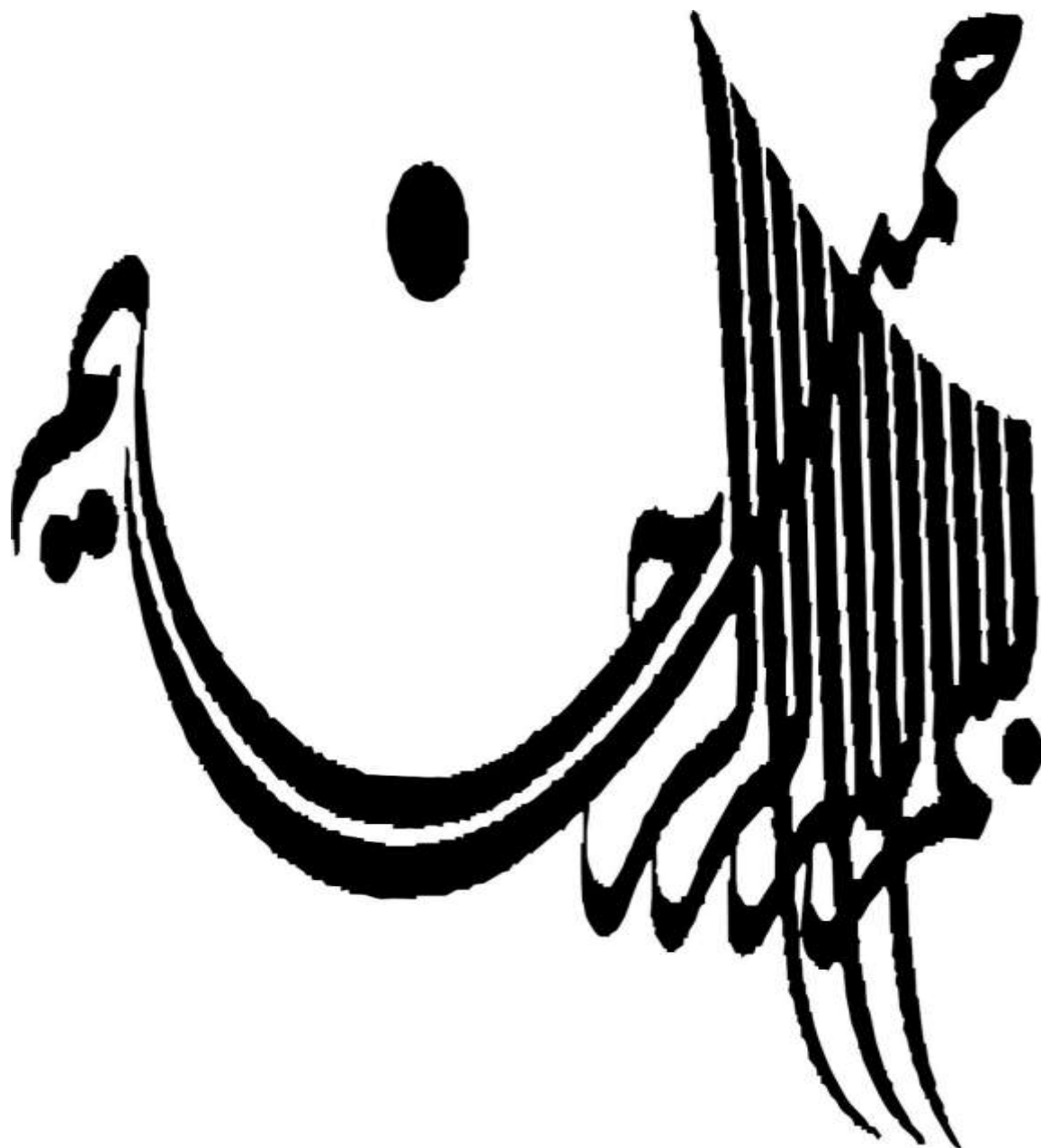


ننه بود

امّا

شوهر نداشت

ژاپیز علوی



می دانم که می بینی

اما

کم آوردم ... همین

ننه بود اما شوهر نداشت

«خدا ننه نسیم رو رحمت کنه. عجب زنی بود! مثل مادرمون می موند. دلش خیلی پاک بود. خدا اجرش بده! این ده هیچ وقت ننه نسیم رو فراموش نمی کنه! ننه نسیم واسه خدا زندگی کرد!»

همه ی جمله های بالا وصف ننه نسیم بود. پیرزنی که اهالی ده حسین آباد جم، مثل فرزندان نداشتن اش می ماندند! آخه ننه نسیم هیچ وقت ازدواج نکرده بود. ننه نسیم از بیست و دو سالگی تا یک ماه پیش توی این ده زندگی کرد و کارهای زیادی برای این مردم انجام داد. می گفتند خیلی ها را با سواد کرده. مسجد، درمانگاه، آسفالت راه ده، کلاس ها و دوره های مختلفی که راه انداخته بود، جهیزیه های بسیاری که تهیه کرده بود، همه و همه بخشی از فعالیت های این فرشته برای حسین آباد بود. می گویند سنش دور و بر ۶۵ بود یعنی همسن خودم ولی از قرار معلوم خیلی پیر و افتاده نشان می داده است.

خدایش بیامرزد ولی با فوتش عروسی ما را به هم زد. درست شب عروسی دخترم بود که خبر دادند ننه نسیم از دنیا رفته و خانواده ی دامادم به احترام این بانو عروسی را لغو کردند. با این که سال هاست از حسین آباد خارج شده اند ولی علاقه ی خاصی به ننه نسیم دارند. من هم به خاطر احترام به این خانواده لغو مراسم را پذیرفتم و از سر کنجکاوای به این روستای با صفا آمدم تا ببینم این مردم چه جوری از خجالت ننه نسیمشان در می آیند. فکر کنم قبرش به نوعی زیارتگاه خواهد شد.

اولین روز دانشگاه خیلی روز به یاد ماندنی برای من بود. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان هم عاشق شدم، هم با محیط گندیده اش آشنا شدم و هم درس خواندن را کنار گذاشتم!

بلی! ما که تا آن روز بانوان محترم را در هیچ کلاسی بغل دست خودمان ندیده بودیم، درست از لحظه ی ورود به کلاس چشم و گوشمان مشغول دیدن قیافه و یاد گرفتن اسم تک تک آن ها شد. من چون پاک تر از بقیه بودم، یکی را که پسندیدم، دیگر چشم به روی بقیه بستم و در راه دلداری سنگ وفاداری به سینه زدم. ولی افسوس! من این جا و یار آن جا ... نیمکت های کلاس را چه بد می سازند! بلی، از شانس مزخرف من دلبران سنگدل از آب در آمد و چهار سال تمام یک بار به رویم نخندید!! چه برسد به شماره و کافه و هدیه روز عشاق.

پیشامد دیگر اولین روزهای دانشگاه شناسایی یک دختر سیه بخت بود. دختری متفاوت از بقیه. البته منظورم شناخت دورادور است نه چیز دیگر! چه اتفاقاتی که برایش نیفتاد. خدا نصیب هیچ احدالناسی نکند.

اسمش سولماز ابطحی بود. دختری نسبتاً خوشگل و لاغر اندام که چشمان آبی رنگش دل خیلی ها را می ربود. به ظاهر آرام و سنگین می نمود، یعنی مثل ما بچگانه رفتار نمی کرد و خنده بر لب نمی زد تا کس نداند راز دل. اما دنیا چیز دیگری است. سولماز آبروریزی هایی را تجربه کرد که شاید به فکر هیچ کدامان نرسد. او خیلی زود به انواع و اقسام گناهان و کثافت کاری ها مشهور شد. او نماد یک دختر ناپاک شده بود. نمی دانم این دست تقدیر بود که سولماز را اذیت می کرد یا تقاص گناهانش را پس می داد، اما معتقدم مساله ی سولماز، یکی از بزرگترین آزمون های زندگی من و دوستانم

بود که متاسفانه من به سهم خود نتوانستم سربلند از آن بیرون بیایم و دامن خود را به گناه بزرگی آلودم. خدا از سر تقصیرات همه ی مان بگذرد.

بر گردیم به ادامه ی چرندیاتم. همان طور که اشاره کردم آبروی سولماز خیلی زود پرید. آبرویی که شاید مهم ترین داشته ی انسان باشد، درست مثل ۶۰ لیتر بنزین پرید و به باد رفت.

بلی! قصه از آن جا شروع شد که سولماز دست رد به سینه ی احسان زد. احسان یکی از گل پسرهای کلاسمان بود و از همان روزهای اول دانشگاه داستان های زیادی از گذشته ی سولماز تعریف می کرد. احسان می گفت سولماز دوست صمیمی مهدی یعنی یکی از هم کلاسی های دوران دبیرستان او بوده و تجربیات بسیاری را از این دوستی اندوخته است. به گفته ی احسان، سولماز و مهدی چون زن و شوهر بودند و روابط غیر شرعی و غیر اخلاقی آن ها حتی در دبیرستان هم تکیه کلام هر کس و ناکس بود.

«سولماز عاشق مهدی بود ولی از اون جایی که مهدی برعکس اسم و قیافش خیلی آدم گند و عوضی بود، فقط از سر هوس بازی سراغ سولماز می رفت!! سولماز بچه پولدار بود و حتی خرج بیرون رفتن هایشان را هم خودش می داد. مهدی عکس های سولماز را به خیلی از بچه ها نشون داده بود. این جور نبینش! این سولماز رو من می شناسمش! با مهدی هر غلطی که فکرش رو بکنی کرده و اون وقت به ما که می رسه قیافه می گیره واسه خودش!»، احسان به هر کس می رسید این چیز ها را می گفت و این چنین در عرض چند روز وزن نگاه هایمان به سولماز، سنگین و سنگین تر شد. ما پسر ها هم که سنگ تمام گذاشته بودیم و برای بیشتر مسخره کردن سولماز ونیش و کنایه، رقابتیمان خیلی حساس و نفس گیر بود. در جوک های بالای هیجده سالمان به جای برخی واژه ها که خودتان حتما می دانید، سولماز را جایگزین می کردیم و می خندیدیم. شاید خود

من که ذوق ادبی ام کمی بیشتر از بقیه بود و چند بیت شعر در ذهن معلولم پرسه می زد، بیش ترین نقش را در تمسخر این دخترک داشتم! خدا وکیلی همین یک گناه کافیهست تا جهنم قورتم بدهد.

کار به جایی رسیده بود که انگار سولماز خودش هم به این حرف ها و رفتار ها عادت کرده بود. این را برای کم جلوه دادن گناهم نمی گویم، بلکه برخوردهای سولماز همه ی ما را وادار به پذیرش آن کرده بود. مثلاً هنوز یک ماه از شروع دانشگاه نگذشته بود که با یکی از دانشجویان ترم بالایی سر رفاقت را گشود. اسم پسره امید بود. هیکلش به فیل می خورد و ریش و سیل وحشتناکی داشت. موهایش را هم دُم اسبی می کرد. همه ی این چیز ها را که با دوستی سولماز جمع بزنید و در نهایت طبع شوخ ما را هم بر آن بیفزایید، خنده بازاری راه می افتد که نگو! وای! چه حرف هایی که پشت سرشان نمی زدیم !! البته نه همیشه پشت سر! بعضی وقت ها با کمی ریزه کاری جلو رویشان هم مسخره بازی هایمان را ادامه می دادیم.

رابطه ی سولماز و امید چند ماه بیشتر دوام نیاورد و یک روز آبروریزی عجیبی برایشان اتفاق افتاد. مهدی که دوست و عشق قبلی سولماز بود به دانشگاه آمد و دعوای بدی با امید به راه انداخت. بد جور کتک کاری کردند و البته سولماز هم بی نصیب نبود و یکی دوتا سیلی از مهدی خورد. مهدی عکس هایش با سولماز را سوی امید پرت کرد و البته بعداً به دست ما افتاد. در یکی از آنها سولماز را نیمه عریان بغل کرده بود. چه فحش هایی نثار هم کردند. ما هم که کف و سوت و دیگر هیچ. هیچ کس جرات جدا کردن آن ها را هم نداشت. بالاخره مسوولان آمدند و جریان تمام شد. در طول دعوای من بیش از هر چیز از آن می ترسیدم که نکند یک هو دیوار ساختمان دانشکده فروبریزد! آخه مهدی عربده های شدیدی می کشید. دانشکده ی ما هم که جزء آثار تاریخی بود. چند

صد سالی از زمان ساخت آن می گذشت. این چیز ها را از خودم نمی گویم. اگر یک بار به ساختمان ما می آمدید، حتما متوجه می شدید که یادگار عصر حجر است! اصلا برای همین بود که دستی به سرورویش نمی کشیدند. می خواستن بعد تاریخی اش حفظ شود. پس از آن ماجرا امید یک ترم تعلیق شد و بعد ها وقتی که به دانشگاه برگشت، خیلی آرام و راحت با همه برخورد کرد، انگار آب از آب تکان نخورده است. اما سولماز، هیچ کس از او خبر نداشت حتی دوستان صمیمی اش. نه تلفنش جواب می نداد و نه در خانه را به روی کسی باز می کرد. مثل این که به ته خط رسیده بود. آن روز ها من همواره با خودم فکر می کردم که نکند این دختره به سرش بزند و خودکشی چیزی کند. آن موقع چه کار می توان کرد؟؟ موتور وجدانم تازه روشن شده بود و تک تک نیش و کنایه ها و مسخره بازی هایم مثل آنونس تبلیغاتی یک فیلم جلوی چشمم قدم رو می زد. از خودم بدم می آمد، خیلی نگران حال سولماز بودم ولی چه کار می توانستم بکنم.

پیکرنه نسیم بعد از تشییع جنازه ای آبرومند به خاک سپرده شد. وقتی حاج علی نانوا (یکی از اهالی ده) داشت ننه ی بی جان را در خوابگاه ابدیش قرار می داد چیزی جز اشک در چشمان اهالی حسین آباد جم نمی دیدم. انگار مادر واقعی همه ی شان به سوی آرامگاه رهسپار بود. با خود گفتم که ای کاش من هم یک چنین جایگاهی در بین مردم داشتم ولی من کجا و این عزت و آبرو کجا؟؟!! منی که یک عمر به بندگان رنگ و با رنگ خدا تهمت زده و بارها و بارها دل شکسته ام و این زن که سالیان سالیان گره از کار خلق خدا باز کرده و مهربانی و عطوفت را به بهترین نحو به نمایش گذاشته است.

بعد از مراسم خاکسپاری تصمیم داشتم به خانه ی خودمان برگردم ولی یک چیزی شنیدم که مرا ساعتی دیگر در آن ناکجا آباد نگه داشت. حاج علی بعد از دفن مرحومه، بلندگوی عهد حجری خود را در دست گرفت و با صدای ریش دارش گفت: "از همتون ممنونم که برای مراسم ننه نسیم اومدید. خدا رحمتش کنه حق مادری به گردن ده ما داشت. اهالی محترم! خدمتون عرض کنم که ننه نسیم یک وصیت نامه ای پیش من گذاشته و ازم قول گرفته توی مراسم تعزیه اش اون رو برای شماها بخونم. نمی دونم توش چی نوشته ولی فقط این رو می خواستم بگم که حتما واسه ی شنیدن آخرین حرفای اون مرحومه بیاین. ته تعزیه می خونیمش. ناهارم در خدمتون خواهیم بود ..."

بلی، این شد که ماندم. ماندم تا ببینم ننه نسیم چه چیزی را برای این ده و مردمش به یادگار گذاشته است.

بسم الله الرحمن الرحيم

اهالی محترم حسین آباد جم! این آخرین سخنان من عاصی با شما عزیزان است. چهل و دو سال پیش که در کمال ناامیدی قدم در جمع شما گذاشتم، چنین آینده ای هرگز در مخیله ام نمی گنجید ولی این شما بودید که با مهر و عطوفت و صفایی که دارید و مدت هاست رخت خود را از شهرهای ما بسته است، تولدی دیگر برایم رقم زدید. امروز تصمیم دارم حقایقی را از زندگیم برایتان تعریف کنم. حقایقی که شاید کمتر کسی از آن اطلاع دارد.

من، در سال ... و در شهر ... در خانواده ای به اصطلاح مدرن و روشنفکر و نسبتاً پولدار متولد شدم. سال های کودکی و نوجوانی را مشغول بازی و درس و هنر بودم. خوب

درس می خواندم و اوقات بیکاری را صرف نواختن ویولن می کردم. پدرم مهندس راه و ساختمان بود و علاوه بر کار در دانشگاه، به همراه چند مهندس دیگر دفتری تاسیس کرده بود و سخت مشغول پول در آوردن بود. به همین دلیل هیچ وقت از نظر مالی کم نیاوردم و شکر خدا دستم همیشه چرک بود. مادر و برادرم را وقتی ۱۲ ساله بودم، در یک تصادف از دست دادم. این یکی از بدترین تجربه های زندگیم بود. بعد از فوت آن ها مدت های متمادی زندگیمن روی خوشی ندید و تا آخرین لحظات زندگی پدرم، غم از دست دادن زن و فرزند در چهره اش آشکار بود. بعد از مادر، پدرم دیگر ازدواج نکرد و برای انجام کارهای خانواده یک خدمتکار استخدام نمود. بارها و بارها زن های مختلفی را به او پیشنهاد دادند ولی هرگز نپذیرفت. بیش از پیش به من وابسته شده بود و به قول بعضی ها، مرا خیلی لوس بار آورد. هر چه می خواستم برایم مهیا می کرد. اما، با همه ی این، من همواره نبودِ مادر را از اعماق وجود احساس می کردم و خلا عاطفیم حتی تا این دم پُر نشده است.

از دوران دبیرستان ماجراهایی برایم پیش آمد که روند زندگی را برایم عوض کرد. ۱۷ ساله بودم که به صورت کاملاً اتفاقی با یک پسر آشنا شدم. جذابیت ها و رفتار های عاشقانه او خیلی زود دلم را تسخیر کرد. به شدت عاشقش شده بودم. روز به روز هم به او نزدیک و نزدیک تر می شدم. پدرم به نوعی از این ماجرا خبر داشت ولی سکوت اختیار کرده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد. شاید خوشحالی من دلیل این رفتار او بود. این رابطه پس از ۵ سال، خنده و شادی و انگیزه را در زندگانی من جاری ساخت. من چیزی جز عشق نمی دانستم و نمی خواستم ولی طرف مقابلم رفته رفته روی دیگر سکه را آشکار کرد و شهوت حیوانی خود را به نمایش گذاشت. آری، او دو سال و خورده ای روی من وقت گذاشت و از مشکلات روحی و عاطفی و تنهایی من به

ظالمانه ترین روش سوء استفاده کرد تا روزی شهوتش را ارضاء کند. اما من خدا را گواه می گیرم با این که بچه بودم و عشق آن پسر چشم و گوشم را بسته بود هرگز تن به گناه نسپردم و در کمال وابستگی، رابطه ام را با وی قطع کردم. در آن روز های سخت و طاقت فرسا، ویولن تنها رفیق من بود. حضور در دانشگاه نیز شرایط را برایم سخت تر کرد. نمی خواهم خودستایی بکنم اما قیافه ی خوبی داشتم. با پسر ها هم راحت بودم و مثل خیلی از دخترهای هم سن و سال، مشکلی در رابطه با جنس مخالف نداشتم. بعد از تجربه ی عشق اول، حالا بر مشکلات روانیم افزوده شده بود و تصمیم داشتم چهارسال لیسانس را صرف بازی دادن پسرهای الوات و شهوتی بکنم تا بفهمند که دختر جماعت برای حال کردن آن ها آفریده نشده است. اولین پروژه ام را حدود سه هفته پس از آغاز کلاس هایمان کلید زدم و درخواست دوستی پسری قوی هیکل و شهوتی را پذیرفتم. اما این کار مرا به لبه پرتگاه کشاند. این من بودم که دوباره بازی داده شدم. عشق اولم با این پسر دست به یکی کرده بود و هدفشان انتقامی سخت از من بود که اتفاقاً موفق هم شدند. دوتایی دست به دست هم دادند و ماجراهایی برایم درست کردند که آبرو و شخصیت خود را خیلی زود از دست دادم. اشتباه های شخصی خودم هم تا حدودی پازل کثیف آن ها را تکمیل کرد. عده ای هم در این جریانات نقش سیاهی لشکر آن دو را پیاده می کردند. بعضی از هم کلاسی ها و دوستان خودم با نیش و کنایه ها و رفتار هایشان نمک به زخم من می زدند ولی سعی می کردم به روی خودم نیاورم. کینه ی سختی از این دسته داشتم و اگر موقعیت جور می شد حالشان را به سختی می گرفتم. بالاخره روز سیاه عمر من رسید و مهر ختامی شد بر تحصیلات آکادمیک من. یک روز که داشتم در سالن دانشکده با آن پسر حرف می زدم، عشق اولم رسید و بین این دو نفر در گیری سختی روی داد و فحش های رکیکی علیه یکدیگر و من بر زبان آوردند. کف و سوت هم دانشگاهی ها و چند عکس غیراخلاقی و

ساختگی که بین بچه ها پخش شد، همه و همه دست به دست هم دادند تا دیگر روی دانشگاه رفتن را نداشته باشم. البته این جریان، پرونده ای رسمی را در سطح های بالاتر، در دانشگاه و کلانتری برایم به ارمغان!! آورد و کار به آبروریزی در محله ی مان هم کشید. در آن دوران که من نماد بی آبرویی و هزاران درد و مرض دیگر شده بودم، تنها کسی که حرف هایم را باور می کرد پدرم بود. او که از زندگی، مخصوصا هم پس از فوت مادر خسته شده بود در عرض چند ماه، زندگیمان را جمع کرد و پا در این ده گذاشت. جایی که دیگر هیچ کس ما را نمی شناخت و می توانستیم در آرامش زندگی کنیم. اما، من در همه ی مدت به بدترین مشکلات روحی مبتلا شده بودم و روز به روز، وضعیتم بدتر می شد. این مساله خود بر غم پدرم می افزود. من هر روز ضعیف تر می شدم. پوچی سرتاسر زندگی را پُر کرده بود. حتی حوصله ی ویولن، این رفیق قدیمی را هم نداشتم. در چند ماه اول حضور در این ده، از خانه بیرون نمی آمدم. بالاخره یک روز تحملم به سر آمد و وقتی پدرم خانه نبود، مُشتم را پراز قرص های مختلف کردم و خوردم. تعدادشان به ۶۰، ۵۰ تا می رسید. بعد هم روی تخت دراز کشیدم به امید این که دیگر چشمم به چشم این زندگی و این مردم نیفتد.

دفعه ی بعدی که چشمانم را گشودم در بیمارستان بودم. خیلی ناراحت شدم. دوست نداشتم دوباره به جامعه برگردم. از یک طرف هم دلم برای پدرم می سوخت. چه تلاش هایی که برایم سلامتی نمی کرد. وقتی مرا به بخش منتقل کردند، با یک زن پیر هم اتاق شدم. ظاهرا پدرم داستان زندگی مرا برای او تعریف کرده بود. بی کسی پدر را هم از ته دل احساس می کردم ولی او قوی تر از آن بود که چیزی بر زبان آورد. طوری با من رفتار می کرد که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است. در ابتدا از آن پیر زن خوشم نمی آمد. ولی رفته رفته با محبتش، مرا نسبت به خود علاقمند کرد. مادرانه با من رفتار می

کرد. سرزنشم که نمی کرد هیچ بیشتر سعیش هم در خنداندن من بود. در نهایت سر صحبت را با من باز کرد و تاثیرش را هم گذاشت. زندگی سختی را تجربه کرده بود. فقر و تنگدستی، مرگ چندین تن از عزیزان و بیماری و این روحیه ی باطراوت و الحمدلله که از زبانش نمی افتاد. پیرزن به شدت ذهنم را مشغول کرده بود. یعنی کدام تکیه گاه او را چنین راسخ نگهداشته بود. بالاخره یک روز از خود او پرسیدم و حرف هایی به من زد که سمت و سوی زندگانیم را برای همیشه تغییر داد. آری! عزیزان من، همان حرف ها من را متحول کرد. بعد از بازگشت از بیمارستان، از خجالت پدرم در آمدم. در سخت ترین روزها وظیفه ی فرزندى خود را به جای آوردم. با کمک شماها، مدرسه تاسیس کردیم. چه ازدواج هایی که سر و سامانشان دادیم و این بود که به آغوش زندگی برگشتم. آری! زندگی و عشق حقیقی را با شماها تجربه کردم. همین که می دانم هم اکنون با این جملاتم اشک از چشمانتان جاری می شود، نشان دهنده ی عشق بین من و شماست. آری! ای جوانان حسین آباد! این چنین شد که من ننه نسیم ده شما شدم. می خواهم در پایان حرف های آن پیرزن را امروز از زبان این پیرزن بشنوید. او خدا را به یاد من انداخت. او گفت خدا هنوز زنده هست پس زندگی جاری است. او در گوشم داد زد که در توبه باز است. او معتقد بود خدا منتظر ماست. او غرق در دریای عشق خداوندی بود. این بود تکیه گاه آن پیرزن.

در توبه بازست و حق دستگیر

تو را می نگویم که عذرم پذیر

که خوانم گنه پیش عَفْوَش عظیم

همی شرم دارم ز لطف کریم

سعدی

گر دو سه احمق تو را تهمت نهد حق برای تو گواهی می دهد

مولانا

بلی! تمام حرف من این بود. چندرغاز چرک کف دست هم که از من باقی مانده طبق وصیت مالیم صرف نمایید. این نوشته را هم برای عموم بخوانید که اگر چنین نکنید مدیون خواهید بود.

هر بدی ای که از من دیده اید، حلالم کنید و اگر به کسی ضرر مالی رسانده ام به وکیل مراجعه نماید.

ضمناً التماس می کنم که برایم از خدا طلب آمرزش نمایید.

خدا نگهدار همه ی تان باشد.

سولماز ابطحی - ننه نسیم حسین آباد جم

پایان

عنوان داستان: ننه بود اما شوهر نداشت

نویسنده: ژابیز علوی (مستعار)

تاریخ انتشار نسخه الکترونیکی: بهار ۱۳۹۰

ژابیز علوی متولد ۱۳۷۱ و دانش جویست، دیوانه .

ژابیز چشم به راه دیدگاه شماست !!

همه ی انسان هایی که گلویشان پُر از ناگفته هاست

...

ایمیل ژابیز: zhabiz_alavi@yahoo.com